

● **مایکل پاین:** بسیاری از آثاری که اخیراً در باب نظریه ادبی نوشته شده‌اند حاصل مطالعات قرن نوزدهمی به خصوص رماتیک‌ها هستند. مثلاً آثار فرای درباره بلیک، بلوم درباره شلی، هارتمن درباره وردزورث و غیره. در عوض در آثار شما گرایش خاصی به قرن هیجدهم دیده می‌شود. این گرایش دست کم از اثر شما درباره «کلاریسا» و از دیگر نوشته‌هایی که در آن از مقاله نویسان دوره‌های مختلف یاد می‌کنید (کارکرد نقد) مشخص می‌شود. در قرن هیجدهم چه چیزی دیده‌اید که توجه شما را این گونه به خود جلب کرده است؟

○ **ایگلتون:** پاسخ کوتاه پرسش شما می‌تواند این باشد که برخلاف قرن نوزدهم و بیستم، این قرن کمتر مورد بررسی قرار گرفته است. به شکل خاص نقد مارکسیستی بیشتر بر روی قرن نوزدهم و بیستم متمرکز شده بود. چیزی که برای من جالب بود، گسترش دادن حیطه نقد مارکسیستی بود. تصور می‌کنم که برای انجام آن هم نوعی عقل عملی و نهادی موجود بود. یعنی این که در دانشگاه آکسفورد برای تدریس دانشجویان لیسانس یک سری موضوعاتی وجود داشت که من قرن هفدهم به بعد آن را برگزیدم. همچنین در فرهنگ

انگلیسی نوعی تصور اشراف‌مآبانه وجود دارد که هر کس باید بتواند از ادبیات کهن سر در بیاورد و آن را برای جوان‌ترها توضیح دهد. اگرچه این مشکلی بزرگ است، اما شما را وا می‌دارد تا همیشه با ادبیات مأنوس باشید. پس شما به عنوان یک دانشجوی لیسانس هیچ گاه از فضای ادبیات کهن فاصله نخواهید گرفت. من تصور می‌کنم که موضوعات مربوط به قرن هیجدهم از مدت‌ها پیش ذهن مرا مشغول کرده بود، اما برای من امید به گسترش نقد مارکسیستی به قرن هیجدهم، تا همین چند سال پیش، قابل تصور نبود. فکر می‌کنم که دو کتاب متمرکز شده روی قرن هیجدهم که شما از آن نام بردید، واقعاً به نیت مختلفی نوشته شده‌اند. من به ریچاردسون علاقه‌مند شدم، اما ریچاردسون را همچون فرصتی برای تأمل در روابط درونی انواع خاص شیوه‌های انتقادی دیدم، همچون نوعی نقطه تلاقی و من فکر می‌کنم که کتاب بیشتر درباره این موضوع است، درباره نوعی تداخل در مباحث انتقادی معاصر، تلاش برای نمایش همگرایی بالقوه گفتمان‌های ادبی معاصر و همچنین خود ریچاردسون. «کارکرد نقد» از درونمایه متفاوتی برخوردار است. کتاب پرسشی کلی در باب دلمشغولی‌های نقد مدرن مطرح می‌کند. دریافتیم که تأمل در روشنگری، غریبه‌گردانی فرضیات آشنای مارکسیستی و



Terry Eagleton

گفت‌وگوی مایکل پاین با

تری ایگلتون

امتناع از پذیرش

خط انسان‌گرایانه

آزادمنشانه همه‌پذیر

ترجمه مازیار اسلامی

پسارمانتیک در باب ماهیت حوزه فعالیت آنهاست. بنابراین فکر می‌کنم که به خصوص «کارکرد نقد»، حاصل علاقه ناگهانی من به ادبیات قرن هیجدهم نبود. در عوض نوعی آگاهی ناگهانی بود که کارکردهای دیگری به لحاظ تاریخی برای نقد نیز قائل بود (حال چه این کارکردها جزئی بودند و چه دارای مناسبات سیاسی متفاوتی بودند) بنابراین وظیفه کتاب بررسی نقد از دوره رمانتیسیسم به بعد، برای درک این موضوع است که چگونه ممکن است نقد به خاطر نقطه شروعی متفاوت، متفاوت به نظر آید.

● در مقدمه «تجاوز به کلاریسا» گفته‌اید که چیزهای خاص و قابل فهم ناخوشایندی وجود دارند که شما درباره ریچاردسون، شخصیت و دیدگاه‌های سیاسی و اجتماعی‌اش یافته‌اید. می‌خواهم بپرسم که وجود متن یا شخصیتی که برای شما ناخوشایند است، دست کم به لحاظ سیاسی، چه مزیتی برایتان دارد؟
○ فکر می‌کنم که نقد مارکسیستی شاید بیش از حد با آنچه که هرمنوتیک تردید(۱) نامیده می‌شود، عملی برخورد کرده است. اکنون من نسبت به هرمنوتیک تردید، اندکی تردید دارم. نه تنها فکر نمی‌کنم که هنوز واجد ضرورت است، بلکه برای مثال از بعضی از دانشجویانم که تلاش می‌کنند تا با نقد مارکسیستی و فمینیستی به شکل عملی برخورد کنند، دریافتم که درباره منفی بودن، چیزهایی به مراتب ساده‌تر از آثار موجود

است که سعی می‌کنند همچون هرمنوتیک رهاننده(۲) عمل کنند. فکر می‌کنم که کتاب ریچاردسون با وجود ضدیت آشکار من با جنبه‌هایی از شخصیت او، تلاشی واقعی در هرمنوتیک رهاننده است که بعدها الهام‌بخش اثر من درباره بنیامین شد که همچون برشت تلاش می‌کرد تا رهایی هرمنوتیکی را به کار بندد و فکر می‌کنم که کتاب ریچاردسون جریانی متفاوت در کار من معرفی می‌کند که نسبت به اثر پیشین یعنی نقد و ایدئولوژی به مراتب تردیدآمیزتر و بدبینانه‌تر است. در میانه‌های دهه ۱۹۷۰ که از نقد ابهام‌زدایی شده بود، دوره‌ای وجود داشت که اصول و قواعد انتقادی از جایگاهی رفیع برخوردار بود و به تبع آن تفسیرهای خاص نیز از موقعیتی نقدناپذیر برخوردار بود. احساس می‌کنم که دست کم در بافت بریتانیایی، دگرگونی اوضاع در نقد چپی به خوبی مشهود است. به خصوص از اوایل دهه ۱۹۸۰ یعنی زمانی که اثر از ضرورت و اهمیت بیشتری برخوردار شد و حفظ، بازسازی، بازبینی و بازیابی اثر نیز حائز اهمیت شد. فکر می‌کنم که کتاب ریچاردسون متعلق به این گرایش است.

● در بررسی جهات تازه آثار شما و در مقایسه نخستین کتاب شکسپیری شما، «شکسپیر و جامعه» با آخرین کتابتان درباره شکسپیر، تفاوت‌های قابل توجهی در بررسی «طوفان» و شخصیت پراسپرو وجود دارد که به نظر می‌رسد حاصل آن چیزی است که شما



آن را دیدگاه ناپذیرفتنی طبیعتی می خوانید که شکسپیر در «طوفان» ارائه داده است. در اندیشه‌ها و آرای شما میان نخستین و آخرین کتابتان درباره شکسپیر چه اتفاقی افتاده است که شکسپیر را مورد ارزشیابی دوباره قرار داده‌اید؟

○ تصور می‌کنم پاسخ کوتاه این باشد: همه تحولات مختلف نظریه ادبی معاصر در حد فاصل نگارش این دو کتاب، یکی متعلق به میانه‌های دهه ۱۹۶۰ و دیگری متعلق به میانه‌های دهه ۱۹۸۰ رخ می‌دهد. یعنی این که دقیقاً وقتی که نظریه تثبیت می‌شود و من می‌توانم به شکسپیر نگاهی دوباره بیندازم - نه از روی تصادف، چرا که من خود مایل بودم و از آن جا که من ویراستار کلی آن مجموعه بودم، باید گام در شکافی می‌گذاشتم که هیچ کس دیگر نمی‌توانست آن را پر کند و باید به او در پرتو همه آن تحولات نظری می‌نگریستم. من با کمک این تفاوت‌ها و حتی شباهت‌ها در خوانش خودم از این دو کتاب تداخل ایجاد کردم. گاهی اوقات تشخیص آن چیزهایی که در یک اثر پیوسته و ثابت مانده‌اند، بسیار مهم است. مثلاً متوجه شده‌ام که همیشه میل داشته‌ام تا همان نمایشنامه‌ها و تا حدودی همان مقالات را بعداً مورد بازبینی قرار دهم، اگرچه آنها را در پرتو نظری کاملاً متفاوتی بررسی می‌کنم. فکر می‌کنم که کتاب‌های اخیر احتمالاً سرکوب‌گر هستند. یعنی این که به خاطر علاقه‌شان به ایدئولوژی طبیعت و جنبه‌های منفی آن بیشتر خوانش زیست‌بومی (۳) ارائه می‌دهند که نتیجه‌اش داوری ارزشی است. در هیچ یک از آثارم تا این حد به ارزیابی نپرداخته‌ام. در آن کتاب‌ها ظاهراً دغدغه‌های دیگری داشته‌ام. فکر می‌کنم در بریتانیا آثار مفید زیادی اخیراً درباره شکسپیر رسمی و شکسپیر نهادی نوشته شده است. کتاب اخیر من همه این آثار را دربرست می‌پذیرد.

● آیا این درست است که دیدگاه بیشتر نظریه‌های ادبی معاصر در رابطه با چهره‌های رسمی همچون شکسپیر تلاش برای شناخت متن است، یعنی شناخت «طوفان» به شیوه‌ای است که خود شکسپیر از آن بی‌خبر بوده یا به تعبیری شناخت متن بهتر از شناختی که خود شکسپیر نسبت به متن داشته است، یا پیشی گرفتن نسبت به شکسپیر و از بالا با متن برخورد کردن؟

○ بله. واکنش دوگانه عجیبی در بررسی‌های اخیر درباره شکسپیر دیده می‌شود. بعضی‌ها او را به خاطر فاصله‌اش از معیارهای تاریخی مدرن به حساب نمی‌آورند و مثلاً از ۱۰ نمره به او ۴/۵ می‌دهند تا در ارزیابی مدرن بودن مردود شود. گروه دیگر نیز او را تا حد یک بت ارتقا می‌دهند و شأن و جایگاهی غیرقابل بحث به او می‌بخشند. فکر می‌کنم که در کتاب اخیرم درباره شکسپیر اعتبار بحث‌انگیزی بر او بخشیده‌ام. تلاشی برای به دست دادن رویکردی ابهام‌زدایانه برای دانشجویانی که شأن و جایگاه شکسپیر را مهیب دریافته‌اند. در واقع در نمایش این که چگونه او در عرصه انتقادی معاصر از آن جایگاه

رفیع به زمین کشیده می‌شود، هم لذت و هم فایده وجود دارد و من فکر می‌کنم که این کار را با نوعی شور و شوق بحث‌انگیز افراطی انجام دادم، اگرچه می‌دانم در ورای آن فواید و نکات زیادی نهفته است. زمانی که در مقدمه کتابم گفتم که به نظر می‌رسد شکسپیر، مارکس و ویتگنشتاین را خوانده باشد، قصد داشتم تا نشان دهم که شکسپیر را باید از منظر اصطلاحات مدرن بررسی کرد، در غیر این صورت هر برداشت دیگری [غیرمعاصر] از شکسپیر ما را به پس می‌راند. بنابراین فکر می‌کنم که هر دوی این تأکیدات یعنی ابهام‌زدایی از شکسپیر و درک آنچه می‌توانیم از او بیاموزیم، تفکیک ناپذیرند.

● یکی از نکات بسیار جذاب فعالیت نظری شما التقاطگرایی محترمانه است: روانکاوی، شالوده‌شکنی، مارکسیسم و فمینیسم همه در کتاب‌های شما به شیوه‌ای بسیار مرتبط و محترمانه در کنار هم زندگی می‌کنند. این دیدگاه نظری التقاطی شما را به دردمسّر نمی‌اندازد؟ مثلاً مارکسیسم در جایگاه مخالف خوان شالوده‌شکنی. مشکلی ایجاد نمی‌شود.

○ بله همین طور است. برای مثال من به همان اندازه که به خاطر رویکرد انتقادی‌ام به پاسااختارگرایی مورد سرزنش قرار گرفته‌ام، به خاطر پذیرش بی‌چون و چرای آن هم مورد انتقاد قرار گرفته‌ام. شاید اگر در این مباحث موضعی بی‌طرف برگزینیم، بتوانیم همه جنبه‌های آن را بشناسیم. فکر می‌کنم که در دهه ۱۹۷۰ به شیوه‌های انتقادی جایگاهی بت‌واره می‌دادیم؛ می‌پنداشتیم که باید نوع خاصی از شیوه نظام‌مند را برگزینیم. روند کار در آن دهه این گونه بود. فکر می‌کنم که برخی از کارهای اولیه‌ام همچون «تقد و ایدئولوژی» از این رویکرد کلی پیروی می‌کردند. اکنون می‌خواهم بگویم که در سطح شیوه، کثرت‌گرایی هم باید حاکم باشد، چراکه باعث شکست التقاطگرایی می‌شود. تنها ثبات شیوه‌ها نیست، بلکه ثبات هدف سیاسی هم است. فکر می‌کنم این همان جایی است که مارکسیسم التقاطگرایی را انکار می‌کند: یک مارکسیست باید اهداف سیاسی خاصی را تعریف کند و اجازه دهد آن اهداف پرسش‌های شیوه را مشخص کند [به جای مخالفت با آن]. شاید مادر گذشته به گونه‌ای دیگر می‌اندیشیدیم، یعنی به جای اندیشه سیاسی دارای فکر نظریه‌پردازانه بودیم. راستش من از این که کثرت‌گرا نامیده می‌شوم، بسیار خوشحالم. البته اگر این بدان معنا باشد که من به بیش از یک گفتمان رهایی‌بخش باور دارم. اما من اصطلاح گفتمان رهایی‌بخش را برای بیان معیار تشخیص و ویژه‌داری (۴) به کار می‌برم. پس بیایید با آن رو راست باشیم. من فی‌نفسه هیچ اشکالی در بستر (۵) و ویژه‌داری نمی‌بینم. یعنی این که همیشه گفتمان‌های انتقادی و نظری وجود خواهد داشت که رهایی‌بخش نخواهد بود و بنابراین هیچ کس از آن استفاده نخواهد کرد. معیار تشخیص شیوه‌ها و گفتمان‌ها در واقع همین است: رویکردهایی که به نظر می‌رسد برای اهداف سیاسی هر کس راهبر باشند، در همان عرصه صاحب اعتبارند.

● البته اخیراً از درون خود نظریه، انتقادات فراوانی به نظریه می‌شود. مثلاً مقاله تودوروف که چند سال پیش در ضمیمه ادبی تایمز چاپ شد و مقاله «توان متنی» رابرت اسکولز یک نقطه خیزش برای بحث تودوروف مبنی بر در خطر بودن نظریه به خاطر ضدانسانی شدن آن بود. فکر نمی‌کنید این افراط‌ها در گفتمان‌های نظری معاصر توجیه‌کننده آن انتقادات باشد؟

○ فکر می‌کنم هنگامی که نظریه در تشخیص عمل (۶) به خطا می‌رود (البته این جا من به طور خاص از نظریه ادبی صحبت نمی‌کنم، بلکه منظورم نظریه در مفهومی وسیع‌تر است) مشکل به وجود می‌آید، یعنی در واقعیت اجتماعی مشکل ایجاد می‌شود و البته نظریه در این حالت تنها به خودش ارجاع داده می‌شود، شیوه‌ای که می‌تواند نتیجه‌ای کاملاً عکس به بار آورد؛ یعنی این که نظریه از بعضی جهات مستقل و خود زایا می‌شود. واضح است که من به عنوان یک مارکسیست، خواهان نظریه خود زایا نیستم، بلکه معتقدم که نظریه باید در خدمت عمل باشد. همچنین من از پذیرش آنچه خط انسان‌گرایانه آزادمشنانه همه‌پذیر نامیده می‌شود نیز امتناع می‌کنم، این نظریه تا هنگامی که متن را تشریح کند مناسب است. این بدان معناست که نظریه مستخدمه‌ای حقیر است در خدمت اثر ادبی بسیار ممتاز و بسیار مهم. این واقعیت که در زمان‌های مختلف نظریه در شناخت عمل به خطا رفته است درندمی (۷) یک مشکل (در واقعیت سیاسی عملی) است. باید بپذیریم که این مشکل در ادوار مختلف تاریخی اجتناب‌ناپذیر است. اگر نظری به تاریخ سیاسی اخیر بیفکنیم، یعنی به دوره‌ای که نظریه خیزش کرد، گونه‌های منافع روشنفکری را می‌بینیم و همچنین برجیده شدن انواع خاص فرصت و انتخاب سیاسی را هم می‌بینیم. پس نظریه بسیار قوی‌پهلواست. از یکسو جایگاهی است که (به شیوه‌های ذهنی) اختیارات سیاسی عملی ممکن است در آن یا به بلوغ رسد یا همچنان آزاد بماند. از سوی دیگر می‌تواند خود را جایگزین همان اختیارات عملی کند و این جاست که بسیار خطرناک می‌شود. البته این خطر ساختاری و قابل فهم است. البته این طور هم نیست که آنهایی که نظریه زیاد می‌خوانند به راحتی در معرض ابتلا به این خطر باشند. این خطر مسأله‌ای کاملاً تاریخی و سیاسی است. همچنین تاریخ‌های سیاسی دیگری وجود دارند که در آن عمل از نظریه پیشی می‌گیرد و نظریه پشت سر آن مبارزه می‌کند و لنگ‌لنگان برای دست یافتن به عمل حرکت می‌کند.

● در «کارکرد نقد» تاریخی از ریشه‌های نقد در حوزه عمومی از باشگاه‌ها گرفته تا کافه‌های لندن، آرایه کرده‌اید و در پایان آن کتاب شما اشاره می‌کنید که شاید نقد خاص باید با ورود دوباره به حوزه عمومی، به آن کارکرد باز گردد. البته کسانی وجود دارند که به نظریه از منظر و شیوه‌های مخالف می‌نگرند. فکر می‌کنم بل دومان یکی از کسانی است که عمل نظریه‌اش هم در سبک گفتمان و هم در دیدگاه انتقادی این گونه

است. با فرض دشواری‌های متون انتقادی معاصر - حتی دشواری خوانش آنها - چگونه ممکن است نظریه پرداز به مخاطبان غیرآکادمیکی دست یابد که باعث می‌شود نقد دوباره به حوزه عمومی وارد شود. ○ اجازه دهید چند کلمه‌ای درباره دومان صحبت کنم.

فکر می‌کنم یکی از جنبه‌های منفی معیارهای انتقادی دومان هراسی واقعی از آن جهان عمومی [حوزه‌های عمومی] است. جهانی که به تعبیر او ذاتاً بی‌اعتبار است. در نوشته‌های دومان نوعی نزاع دائم در مورد چیزی وجود دارد که من آن را معتبر بودن منفی می‌خوانم که خودش را به سادگی یا دوری جستن از چیزی که جهان عمومی را کوچک، خنثی و مادی می‌شمرد، تعریف می‌کند. من به این باور اعتقاد ندارم که جهان عمومی لازم است این گونه باشد. به همین دلیل است که تصویری متفاوت از ماهیت گفتمان انتقادی دارم. پرسشی که شما مطرح می‌کنید، برای منتقد رادیکال پرسشی آشکارا کلیدی است. چگونه یک گفتمان انواع مجادلات را تاب می‌آورد و در عین حال فرادست‌تر می‌ماند؟ در آثارم تلاش کرده‌ام تا متخصص نویسی را با نوشته‌های عامیانه‌تر جایگزین کنم. حتی در دو نوشته‌ام که همزمان با هم به چاپ رسیدند، «نقد و ایدئولوژی» که به زعم همه اثری دشوار و غامض است و «مارکسیسم و نقد ادبی» که همه فهم شده نقد مارکسیستی است، این تلاش کاملاً مشهود است. من حتی به خاطر این بی‌تفاوتی ظاهری به اضطراب سیاسی مورد بی‌احترامی منتقدان رادیکال هم قرار گرفته‌ام. فکر می‌کنم که تعهد سیاسی چنین منتقدانی باعث می‌شود آنها در آن مشکلات نهادی گرفتار شوند. یک دلیل این که من مجموعه‌های «بازخوانی ادبیات» را برای انتشارات بلک‌ول ویرایش می‌کنم، برخلاف تصور بعضی‌ها به این خاطر نیست که می‌توانیم به سادگی در قواعد تثبیت‌شده ادبی دست ببریم، بلکه به این خاطر است که کتاب نیاز به انطباق نظریه با پرسش‌های ضروری و حیاتی را که در کلاس تدریس، خواننده و بحث می‌شود، کاملاً حس می‌کند. این اقدام نظریه را تنها اندکی نزدیک‌تر و به روزتر می‌کند، با این حال متولیان و مدعیان انتقادی تحمل آن را ندارند، کسانی که از نظریه می‌خواهند تا تنها در چارچوب شخصی‌اش جولان دهد و از تعاشباتی این که نظریه می‌تواند حتی در متن‌هایی که بخشی از مطالعات مرسوم آکادمیک است، کارگر باشد عصبی و آشفته می‌شوند.

هنگامی که شخصی با توان روشنفکری‌اش به بررسی و نقد افکار طبقه حاکم می‌پردازد، آنچه حاصل می‌شود غالباً گفتمانی فرادست و علمانه است که در شکل اولیه‌اش نیست. فکر می‌کنم وظیفه حقیقی روشنفکران مارکسیست درگیر شدن در این شیوه‌ها با استفاده از مقالاتی کاملاً تخصصی و پیچیده است. یعنی مثلاً صحبت درباره مبارزه طبقاتی باید در سطوح نظریه مطرح شود. اما فکر می‌کنم برای منتقدان رادیکال وظیفه‌ای اساساً تبلیغاتی نیز وجود دارد که البته چندان با ذهنیت‌های آکادمیک رایج سازگار نیست و موجب نگرانی

آنها می‌شود. شاید تنها منتقدانی مثل خود من قادرند تا هم در دوره‌های دانشگاهی مشغول به تدریس شوند و هم احساس کنند که آن وظیفه روشنفکری [تئیماتی] را انجام داده‌اند. من برای انجام مجموعه‌های ادبی انتشارات بلکول از چند منتقد جوان امریکایی دعوت به کار کردم، منتقدانی با شایستگی‌های لازم، اما به خاطر ضرورت‌های استخدامی و فشارهای نهاد و هراس از تصویری که ممکن است فعالیتشان ایجاد کند، آنها از پذیرش دعوت من امتناع کردند. آن وقت من به این نتیجه رسیدم که انجام آن وظیفه است که برای روشنفکر ویژگی محسوب می‌شود.

● در مجموعه مقالات اخیر شما، «علیه احساس طبیعی»، بخشی را به جان بیلی اختصاص داده‌اید. گزینش شما از کتاب او مرا دچار این پرسش کرد که آیا هدف شما ارائه «نوعی مطالعه» ادبی سنتی است یا انسان‌گرایی لیبرال؟ یعنی به یک مفهوم شما قصد دارید موافق یا مخالف نظریه معاصر در آکسفورد باشید. آیا در دانشگاه در مقابل نظریه مقاومت می‌شود یا این که مورد پذیرش قرار می‌گیرد؟

○ بخش بیلی در واقع قرار بود نخستین مجموعه چنین قطعاتی باشد که به منتقدان انسان‌گرای لیبرال یا محافظه‌کاران مهم اختصاص داشت. به دلایل مختلف قرار نبود این مجموعه‌ها نتیجه خاصی دربر داشته باشد، اما به هر حال اکنون این مجموعه‌ها صاحب اهمیتی شده‌اند که در هنگام جمع‌آوری‌شان تصور نمی‌رفت. آکسفورد مرکزی دانشگاهی است که در آن حتی انسان‌گرایان لیبرال در اقلیت به سر می‌برند. در آکسفورد حتی انقلاب بورژوازی هم رخ نداده است، چه برسد به این که پدیده‌های جذاب‌تری مطرح شوند. در این دانشگاه حتی آدم‌هایی مثل اف. آر. لیویس (A) نیز مطرح نیستند، چه برسد به ژاک دریدا. سنت انتقادی و جدلی در بریتانیا بیشتر در کمبریج دیده می‌شود، جایی که من در آن جا پرورش یافته‌ام. در چندین سال گذشته با عده‌ای از آدم‌های اصل و نسب‌دار در آکسفورد سر و کار داشته‌ام که در کمال پررویی عنوان (Oxford English Limited Limited) به معنای شرکت با مسئولیت محدود) را ملاک و معیار شخصیت‌شان قرار داده‌اند، آدم‌هایی که غالباً دانشجوی دوره لیسانس هستند. در این میان شاید تعداد انگشت‌شماری پیدا شوند که نه تنها در صف اول موضوعاتی همچون مطالعات فرهنگی یا مطالعات زنان قرار می‌گیرند، بلکه برای تغییر شیوه و روش‌های آموزش و برنامه‌های درسی نیز تلاش می‌کنند. فکر می‌کنم آنچه در آن دوران اتفاق افتاده است (نه تنها در این جا بلکه در سرتاسر بریتانیا) نشان از پیروزی جنبش نقد رادیکال نیست، اما فکر می‌کنم که تغییری محدود و برگشت‌ناپذیر در فضای ایدئولوژیکی رخ داده است. اگر چه تا ده سال پیش جناح راست فکر می‌کرد که اگر تحولات زیادی در مرکز دانشگاه رخ دهد، آنها حتماً برای جلوگیری از آن مداخله خواهند کرد، اما هم‌اینک شناختی حاصل شده که باعث می‌شود آنها این تحولات را به راحتی بپذیرند. شناختی که

باعث می‌شود هیچ کس به خود اجازه بازگشت به پیش از نقد فمینیستی را ندهد. فکر می‌کنم که این تحولات برگشت‌ناپذیرند و تشکیلات محافظه‌کار با این انتخاب مواجه شده‌اند که آیا این تحولات را بپذیرند یا رو در روی آن قرار گیرند. اما لازمه پذیرش این تحولات داشتن مآخذهای نظری است که تشکیلات محافظه‌کار به لحاظ روشنفکری به مرحله زوال رسیده‌اند. آنها به جز شیوه‌های غریزی و سنتی هیچ راه حل قانع‌کننده‌ای برای مقابله با تحولات اخیر ندارند. البته آنها به لحاظ نهادی، صاحب قدرت فراوان هستند، اما به لحاظ فکری و نظری توخالی‌اند، در حالی که چپ‌ها به لحاظ فکری پرمغزند، اما به لحاظ نهادی و سازمانی فاقد قدرت هستند. البته این موقعیت جدا از موقعیت بی‌کاری نیست، یعنی این که بسیاری از جوانان که دارای فکرند، به‌سادگی از کار محروم می‌شوند، در حالی که در فضایی که حاصل دوران تاجرپرست است، دانشگاهی [نهادی] اندیشیدن امنیت و معیشت به همراه دارد. این مسائل در بریتانیا از جذابیت بیشتری برخوردارند، چرا که ما به فراسوی نقطه‌ای رسیده‌ایم که دیگر در آن این اندیشه‌ها مورد انکار و اغفال قرار نگیرند، البته هنوز به مرحله مبارزه نهادی تعیین‌کننده نرسیده‌ایم. فکر می‌کنم که هم‌اینک ما در وضعیت گرگ و میش، بین دو لحظه زمانی مشخص قرار داریم.

● در کتاب ریچارد رورتی، «فلسفه و آیین طبیعت»، جمله مشهوری وجود دارد. رورتی می‌گوید نظریه ادبی معاصر، برای نسل جوان امروزی از هیجان و شور خاصی برخوردار است. درست شبیه همان شور و هیجانی که نسل جوان قرن نوزدهمی به فلسفه آلمانی یا فرانسوی از خود داشت. آیا در میان دانشجویان هم چنین شوری را مشاهده می‌کنید. آیا شما هم معتقدید که نظریه زمانی زائیده می‌شود که جوهره روشنفکری طغیان کند؟

○ بله من فکر می‌کنم همین طور است. ببینید الان شیوه‌های آموزشی در مراکز هم‌چون آکسفورد بدین گونه است که استعداد‌های ناب جوان را از مراکز آموزشی مختلف جذب می‌کند. اما همین مجموعه نخبه عموماً در دانشگاه بسیار کمتر از نیاز و انتظارشان اطلاعات و دانش کسب می‌کنند. شاید به همین دلیل باشد که این طیف گسترده جذب نظریه‌ای می‌شود که مملو از دانش و اطلاعات است. بله نظریه حس هیجان و شور به همراه دارد. اما این حس هم می‌تواند مثبت و هم منفی باشد. می‌تواند ذهن مخاطب را در سطح نگه دارد و می‌تواند جریان‌ساز باشد.

پانویس ها:

- 1- Hermeneutics of Suspicion
- 2- Redemptive Hermeneutics
- 3- Ecological
- 4- Exclusion
- 5- Closure
- 6- Practice
- 7- Symptomatic
- 8- F.R. Leavis

از نظریه پردازان مکتب نقد نو در اوایل قرن بیستم